

# گفتگو با ژرژ سامپرن

ژرار دوگورتانز

ترجمه شیرین دخت دقیقیان



ژرار دوگورتانز، نویسنده و مترجم فرانسوی، در این گفتگو با ژرژ سامپرن، نویسنده و مترجم ایرانی، در مورد آثار و فعالیت‌های خود صحبت می‌کند. دوگورتانز به عنوان مترجم آثار سامپرن در ایران شناخته شده است. او در مورد اهمیت ترجمه و معرفی آثار ادبی به خوانندگان ایرانی صحبت می‌کند. همچنین به برخی از چالش‌های ترجمه و همکاری با سامپرن اشاره می‌کند. او همچنین به برخی از آثار دیگر خود و فعالیت‌های ادبی در فرانسه اشاره می‌کند.

ژرار دوگورتانز در این گفتگو به موضوع ترجمه آثار ادبی و همکاری با نویسندگان ایرانی می‌پردازد. او به اهمیت ترجمه و معرفی آثار ادبی به خوانندگان ایرانی اشاره می‌کند. همچنین به برخی از چالش‌های ترجمه و همکاری با نویسندگان ایرانی اشاره می‌کند. او همچنین به برخی از آثار دیگر خود و فعالیت‌های ادبی در فرانسه اشاره می‌کند.

ژرژ سامپرن در اسپانیا متولد شد. افراد خانوادۀ او همگی از جمهوریخواهان اسپانیا بودند. هنگام برپا شدن جنگ داخلی خانوادۀ او به فرانسه مهاجرت کرد. سامپرن در آنجا تحصیل کرد. بیست ساله بود که به دنبال اشغال فرانسه توسط آلمان نازی به نهضت مقاومت فرانسه پیوست و در عملیات پارتیزانی شرکت کرد. اما به دست نازی‌ها دستگیر شد و به اردوگاه مرگ بوخن والد فرستاده شد. پس از آزادی از اردوگاه هملچان به مبارزه ادامه داد و از مبارزان با رژیم فرانکو شد و ده سال در مادرید مخفیانه به مبارزه پرداخت. برانده شد. میلادی کار ادبی خود را آغاز کرد و اولین اثرش «سفر بزرگ» برنده جایزه ادبی فرماتور شد. و تا امروز چندین جایزه مهم دیگر از جمله جایزه ادبی پلانتا برای رمان «زندگی نامه فدن کی سانچز» و جایزه فیمنو و اکارسکا برای آخرین و جدیدترین رمان او «نوشتار یا زندگی» که رمانی فلسفی است درباره تجربۀ اردوگاههای مرگ نازی.

ژرژ سامپرن از ۱۹۸۸ تا ۱۹۹۱ در دولت فیلیپ گنزالس وزیر فرهنگ بوده است. شهرت جهانی در نوشتن فیلمنامه و به عنوان سناریو دارد. و برای نخستین بار است که در مجله کلک به زبان فارسی معرفی می‌شود. رمان معروف «نوشتار یا زندگی» که جدیدترین اثر اوست توسط خانم شیرین دخت دقیقیان ترجمه شده است که از سوی انتشارات هگمتانه در شهریور ماه عرضه خواهد شد.

ژرژ سامپرن از نخستین کتاب خود، سفر بزرگ (۱۹۶۳) به بعد دمی از به پرش کشیدن



ژرژ سامپرون

تاریخ باز نمی‌ایستد: تاریخ جنگ اسپانیا و استالینسم، تاریخ اردوگاه‌های کار اجباری نازی، تاریخ هشت‌های جهانی و روزنامه‌های تاریخ یک زندگی «پروماجرا و سوشالیزم هیلمو و بخشم». نیز از نویسنده فیلمنامه جنگ با یابن یافته است. انظار او سخن پروا سخن ربه خمیاست نمی‌رود. ژرژ سامپرون با آثاری چون مونتان، زندگی ادامه می‌یابد (۱۹۸۳) و سپس با آلوارایی (۱۹۸۱) به آرامی از این تصور کوشنده سابق کمونیست که در مبارزه‌های زمان خود درگیر بوده و دور کند و بیشتر به مسائل فرد، تردی‌ها و پیشیمانی‌هایی او روی آورده به تمامی این دیالکتیک زندگی چند وجهی بشری که «پرواز سیمماچه‌هایی است که سیمماچه‌های دیگر را می‌پوشانند» ژرژ سامپرون در کوهستان سفید (۱۹۸۶) از این نیز فراتر رفته تاریخ به پشت پرده رفت و انسان موضوع اصلی شد. این زمان که با جمله‌هایی از موزیل و شارل آغارچی مشوره و وایتگر مردهای تنها و زبان عاشق و نیز برعکس است. سپس زمان سپری شد: دوست او مونتان درگذشت، دیوار برلین فرو ریخت و سامپرون ۴۷ سال بعد همراه نوه‌اش بار دیگر به بوخن والد رفت. کتابی درباره سکوتش پس از آزادی از اردوگاه مرگ، سوانحام در دست نوشته بود و میاروز زیرزمینی سلبق که پیگیره پلیس فرانکو را نیز از سر گذرانده بود از ۱۹۸۸ تا ۱۹۹۸ مقام وزارت فرهنگ را در دولت فیلیپ گزالتس به دست آورد. مونارشی اسپانیا سرانجام با دمکراسی از در آشتی درآمده بود. آخرین کتاب او سلام گرم فدریکو سانچز Federico Sánchez vous salue bien با تشریح این تجربه شهریاب برای یک نویسنده، آن زمان نگار این سیال‌های قدرت است و نه به معنای ناب واژه یادهای او این کتاب فرقی با یک

رمان ندارد: رمان مردی با یادهای پایان‌ناپذیر. ژرژ سامپرن در جستجوی مدام خود در پی روشن اندیشی، در این مصاحبه درسی از امیدواری و خوش بینی به خرد و بدبختی به اراده ما می‌دهد.



- ژرار دوگورتالو. شما به قدرت از کودکی خود می‌گویید. با این وجود فر سلام گرم فدریکو سانچز بازگو می‌کنید که چگونه به اتفاق‌ترین شکل ممکن این کودکی به سرورستان می‌آید. شما را که به مقام وزارت رسانیده‌اید برای بازدید از آپارتمان دوران مأموریت در خیابان الونسوی ششم می‌برند. نشانی‌ای که شما یک صبح ماه ژوئن ۱۹۳۶، نیم‌قرن پیش، آن را ترک کرده بودید!

- چند اشاره‌ای به کودکی در الوارایی هست... دلیل این خواب چیست، نمی‌دانم. مناسبت من با کودکی مناسبتی با یک زبان گمشده و سپس بازیافتی است. مدت‌های دراز دیگر به اسپانیایی سخن نگفتم.

اگر در سلام گرم فدریکو سانچز کودکی را زنده می‌کنم از آن رو است که این بازگشت داستان‌وار و سخت پیش‌بینی نشده به گونه‌ای مرا وادار ساخت. بی‌شک به این دلیل نیز بود که همواره میل به سخن گفتن دربارهٔ کودکی داشتم. دستکم یک بار به صورتی واقعی و رودر رو. فکرش را بکنید که چه خندهٔ بلندی سر دادم و چه می‌مانی به بی‌اشماعتی وقتی که در هتل پالاس برایم جا گرفتند و آپارتمان دوران مأموریت پدرم را برای سه سال اقامت من نشانم دادند. از همان روز نخست دانستم که تا روز بازگشتم به بازدید آن آپارتمان نخواهم رفت: تک رویداد داستانی دیگر در حال شکل‌گیری بود... و نیز باید نکتهٔ دیگری را مطرح کنم: گردآوری کنند کتابهای پدرم، یکی پس از دیگری که برخی را حتی افرادی ناشناس برایم فرستادند و آخرین آنها

بود La estación de las ánimas

در پایان کتاب سلام گرم... دربارهٔ آن سخن می‌گویم.

اما نکتهٔ تازه و حیرت‌انگیز، آن است که این نسخه که روز بازگشتم از سوی همکارم ژواکیم پوینگ به من هدیه شد، تنها کتاب پدرم است که وجودش را به کلی فراموش کرده بودم کتابی دربارهٔ مرگ که آن را تقدیم به آلفردو مندیزابال، بهترین دوستش کرده بود. او نیز مانند پدرم ناچار به مهاجرت شده بود و آپارتمانش نیز بی‌شک در گرماگرم جنگ داخلی چپاول شده بود، در پی کدام معجزه این کتاب به دست من رسیده بود...

گذشته، کودکی است؛ گذشت زمان پیری است؟

- من از کودکی نمی‌گویم. من از زمان می‌گویم که مرا از کودکی جدا می‌کند. شخصیت‌های داستانی بسیار جوان‌تر از من هستند. مادرم و برادرانم، در گذشته‌اند. و این شخصیت‌ها حافظه‌شان را حفظ کرده‌اند.

آیا مناسبت شما با مادرید دگرگون شده بود یا خود شهر؟

- من از ۱۹۵۳ تا ۱۹۶۳ به گونه‌ای بسیار خاص و مخفیانه در مادرید زندگی می‌کردم. در

JORGE SEMPRIN

# L'ÉCRITURE OU LA VIE

GF

GALLIMARD

۳۴۹

مادریدی که به دشواری نفس کشیدن را از سر می‌گرفت. اینجا و آنجا چند تایی شکل سیاسی در کارخانه‌ها و روستاها شکل گرفته بود که بیشتر آنها را کمونیست‌های پیر و جوانی می‌گرداندند که از زندانها آزاد شده و از جنگهای داخلی باقی مانده بودند. کار من تماس گرفتن با نسل‌های جوان بود. من با پرگ‌های شناسایی ساختگی زنده می‌کردم. بی‌هیچ چیزی. به عنوان یکی از اهالی سانتاندر که به مادرید آمده بود و موقتاً در اتاقی اجاره‌ای گذران می‌کرد. من آقای آرتیگو دانشجو بودم و می‌بایست یک زندگی دانشجویی و منظم داشته باشم... ابتدا گردشایم منحصر به محله کودکیم بود و سپس شعاع دایره را افزایش دادم. در آن زمان در مادرید بیشتر باران می‌بارید. دوران اوج رکود و مخالفت با پیشرفت بود. من مادرید را می‌دیدم که در تب حیوانیتی مطلق به صورتی خودرو رشد می‌کرد. تنها فضاهای سبز باقی مانده مکان‌های مخصوص مسیحیان بود... اگر دوران کودکی سپری شده در مادرید را کنار بگذاریم، طولانی‌ترین دوره زندگی من در اسپانیا همان دوره زنده مخفی بود. و طولانی‌ترین آنها که به دلیل حوادث خاصی قطع نشد، دوران وزارت بود. مادرید من همان مادریدی است که در یادهای آژانس می‌یابیم: شهری که سراسرش را می‌توان یک روز صبح گردش کرد. از پارک شرقی تا روتیرو که کنار والکاس است.

مادریدی که زلال‌ترین آب جهان را داشت! شهری که صافی آسمانش بی‌مانند بود! از هیچ یک از اینها دیگر خبری نیست. مادرید امروز یک قطب صنعتی بزرگ است. مادرید پایتخت،

شهر قدیمی دربار و شهری دیوان سالار است اما روش زندگی در آن همچنان بسیار روستایی است.

- آیا برای شما وزارت و کار سیاسی یک سنت خانوادگی است؟

دل بستگی من به سیاست که در تقابل با اصل این به نوشتن است وابستگی به یک عامل تاریخی عینی دارد. نمی توان هنگام ~~پهلوی~~ جنگ داخلی سیزده ساله بود و در پانزده سالگی ناچار به مهاجرت شد و به سیاست کشیده نشد. از زمانی که به سن عقل رسیدم جز بحث سیاسی چیز دیگری نشنیدم. پدر بزرگم، آنتونیو مورا چندین بار نخست وزیر شاه آلفونس سیزدهم بود؛ عمویم میگوئل مورا، یکی از بنیانگذاران جمهوری ما در ۱۹۳۱ وزیر داخله رژیم جدید شد. هفت ساله بودم وقتی که در اسپانیا جمهوری اعلام شد. به یاد دارم آمد و رفت ها در خانه مان را و آن همه پرو بیا و برگردم های عجیب را... اغلب سخن از عمویم میگوئل در میان بود و پدرم در تبلیغ جمهوری سهم داشت... مادرم سخت در جناح چپ فعال بود و در آوریل ۱۹۳۱ به محض اعلام جمهوری پرچم ها را از پنجره ها به بیرون آویخت. او ما را مأمور می کرد تا صدای گرامافون را بلند کنیم تا همه صدای مارسه یز را که هر چند سرود رسمی جمهوری نبود ولی سرود برگزیده آن به شمار می رفت، بشنوند. یکی از شوخی های محبوب پدرم، این مرد میانسال و استاد فلسفه حقوق و وکیل دعاوی آن بود که مارسه یز را از پشت گوشی تلفن به گوش یکی از افراد خانواده که سخت ارتجاعی بود برساند!

۳۵۰

- شما در مصاحبه ای در (۱۹۸۱) به من گفتید که اصلاً نمی خواهم در اسپانیا زندگی کنید و به ویژه در مادرید تا مادامی که شیخ هویته سیاسی (که اصلاً امروز دیگر برایم حیالب نیست) شما را تسخیر کند. اما وقتی ژاویه سولانا از جانب فیلیپ گنزالس شما را دعوت به پذیرش مقام وزارت فرهنگ در دولت جدید کرد، شما دعوت را بپذیرید!

- دلیل آن بسیار ساده و ظریف بود. کمی پس از آن مصاحبه ای که اشاره کردید، کتابی که در حال به پایان رساندنش هستم به نام «نوشتار یا زندگی و خوردش را به من تحمیل کند» در آن می گویم که به دود سگرت پس از تجربه ام از اردوگاه های مرگ نزدیک شوم، چرا بی درنگ پس از آزادی دلم نمی خواست درباره تجربه ام از اردوگاه ها بنویسم؟ زیرا من هنوز بشکلی و شیوه روایت آن را نیافته بودم؛ دلم نمی خواست در خاطره مرگ خشکیده شوم. سرانجام از آنجا که نمی خواستم درباره این تجربه بنویسم، یکمهره دست از نوشتن شستم. من گونه ای ضد شیگینی و ضد اثر را برگزیدم. توهم آینده سیاسی را به من برساند. در مادرید یک نفس سفر، سپس سالها بیخبری شدند. همه چیز به آزادی جل شد. در ۱۹۶۲ در مادرید یک نفس سفر بزرگ را که فکر می کردم منتشر نخواهم کرد، نوشتم.

در ۱۹۸۷ همین درونمایه به شکلی که بیشتر ذهنم را مشغول می کرد به سراغم آمدم. چه یکشنبه زیبای آکری که هنوزندانم از اولین کارم بود و کمی از آن فاصله داشت. یاری در ۱۹۸۷



روز سه‌شنبه در کاخ البرز با فرانسیس امیران

آن چیزی که چهل سال پیش باید پیش می‌آمد، رخ داد: سیاست به من اجازه داد که اگر از نوشتن نمی‌گزیم دستکم آن را به تعویق بیاورم.

شما شیوه‌های بسیار خاکن در فهماندن تاریخ، بازسازی و استفاده از زمان نگاه به صورت قطعه قطعه دارید. تمام کتاب‌های شما به درجه‌های گوناگون همواره داستان‌هایی در متن تاریخ هستند.

چندین دلیل دارد. نخست، یک نیاز درونی واقعی. همان چیزی که مسئله هویت‌های ساختگی و هویت‌های شکفته شده بعد از زندگی مرا وادار به ساختن و حفظ نشانه‌های تاریخی بسیار استوار کرده است. تمام آن چه که یک تاریخ مشخص را در بر گرفته است به کار نشان دادن حدود یک هویت گام مخدوش و پاک شده می‌آید؛ هویتی که درون تاریخی جا دارد که معنایی دارد و در چهارچوب آن قابل بیان است. من نه مانند یک فود عادی، بلکه چونان یک روشنفکر از ناتوانی شدید فعلی در زمینه نهادن چیزها در چهارچوب یک دورنمای تاریخی عتاقم. گویی انسانها دیگر نه حافظه دارند و نه آرزو و آنان در دامی افتاده‌اند که تلویزیون برایشان نهاده است: دام دم غنیمت شمردن، برداشتن لقمه‌ای و بی‌خاطره بودن، جس نسبت به تاریخی را کم کرده‌اند. این علاقه به چیزهای خوشنمبار و این نمایش‌ها هیچ تازگی ندارند و به ظلمت تاریخ باز می‌گردند. برای نمونه چقدر افرادی را دیده‌اید که هنگام صحبت از مسائل اروپا، بوسنی یا شبه جزایر بالکان، فراموش می‌کنند که باید به یادآوری یالتا و یا جنگ‌های بالکان در آغاز این قرن و ریشه‌های این درگیری‌ها بپردازند؟ این مسئله چه دلیلی دارد؟ ریشه‌هایش چیست؟ من برای هر

رویدادی همیشه می گوئیم ریشه ها در پیشینه آن را بیابیم. من در چهارچوب سردورزانه و روش شناسانه نیاز گسترده ای به تاریخ دارم.

- شما وجه یکپارختی و بیابان را به توماس تقدیم کرده اید و تا این تواند بعدها از این یادها یاد کنند...

- توماس نوه من است. در این مورد من هیچوقت مطالب و خبری ندارم تا چند سال دیگر هیچکس نخواهد بداند که توماس کیست و چه کار کرد و چه نقش مهمی در تاریخ داشته باشد. همه گولان از میان خواهند رفت. در توماس این تاریخ من را با تاریخ من نمی خواندند اما از همیشه من گرایش به شهادت های مستقیم نداشته ام مگر آن که در گذشته ها دیده شده باشد، اما این گواهی ها تکان دهنده اند. من هنگام بازگشت به بوخن والدی در سال ۱۹۴۰ و مدت و وقت سال پس از آزادی اردوگاه که اکثریت در آنجا بودند قرار دادم توماس را با خود بیاورم این بازدید به منظور تمام کردن نگارشی از تاریخ بوخن بود. من به توماس اجازه دادم که در تاریخ مستقیمی با تاریخ آنجا نداشت در کنار خود بماند و من این اتفاق را در کتاب من می آورم.

- نویسنده برای یادها می آید...

- خیر. نویسنده احساسات تا جایی که بازنویسندگان من به جمله ای از کوئینرا می اندیشم که می گوید مبارزه با فراموشی مبارزه با قدرت است. دلبستگی من به تاریخ از این جا برمی خیزد. فراموشی، خواه خودخواسته و خواه اجباری در مورد برخی چیزها شاید برای کارکرد اجتماع نتایج شوم به بار آورد. من حافظه ای گسترده و گزینشی دارم. من می توانم احساس ها، رنگ ها و تصاویر را بازسازی کنم. من اغلب از برفی سخن می گویم که با یادها می پیوند خورده است. نخستین جمله زمان نابودی چنین است و او از خود می پرسد که چرا این قدر برف در حافظه اش هست...

من برف واقعی پرتوشت و ماندگار را دیده ام نه این دانه هایی که در خیابان های پاریس به گل تبدیل می شوند. من برف جنگل نورینگ در اطراف بوخن والد را دیده ام. یکی از نیرومندترین تصاویری که در ذهنم مانده اند، تصویر کولاک برف در شامگاهان و در نور پروژکتورهای اردوگاه است. یاد برف، یاد مرگ است و این احساس آن قدر نیرومند است که گویی پیش از آن من برف را نمی شناختم. به یاد دارم که گارسیا مارکز از زبان یکی از شخصیت های داستانی اش می گوید که او خود برف یا یخ را اختراع کرده است... من نیز برف یا یخ را در بوخن والد اختراع کردم. و اغلب نوشتن از همان برفی آغاز می شود که در حافظه ام پدیدار می گردد.

- آخرین برگ های سلام گرم قدریکوسانهر بسیار شورا نگیزند. شما این صفحه ها را به پندرتان اختصاص داده اید. کتاب با جمله ای به زبان اسپانیایی پایان می یابد که شما آن را ترجمه نمی کنید

«¿que nos quiten lo bailado?»

- الیازایی نیز با همین جمله پایان یافت. من جمله ها را به میل خودم تکرار می کنم. یعنی

هیچکس نمی تواند مرا از زندگیم محروم کند، از تجربه‌ام در زندگی و زندگیم آن گونه که بوده است. هیچکس نمی تواند مرا از آن چه بوده‌ام باز دارد: یک اسیر، یک مبارز، یک نویسنده، یک عاشق و غیره. من با این تجربه، با این تجربه‌ها به گونه‌ای کاملاً خودمختار زیسته‌ام. من وزیر هیچکس نبوده‌ام.

